



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

چهارسوق عشق

کوالیاتی چند از علی اصغر (۱۳۸۰)

دکتر مهدی خدابخش لاری

مجموعه آثار ۲۰۰۷

يَا عَلِيَّيْ اَصْفَرَ الدِّمَاءَ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

چهارسوق عشق: تاريخ هيات علي اصغر (عليه السلام) محله چهار سوق آران و بيدگل

نويسنده:

مهدي خداميان آراني

ناشر چاپي:

عطر عترت

ناشر ديجيتالي:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	چهارسوق عشق: تاریخ هیات علی اصغر(علیه السلام) محله چهار سوق آران و بیدگل
۷	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۱۳	شماره: ۱
۱۷	شماره: ۲
۱۹	شماره: ۳
۲۱	شماره: ۴
۲۴	شماره: ۵
۳۲	شماره: ۶
۳۷	شماره: ۷
۴۰	شماره: ۸
۴۳	شماره: ۹
۴۷	شماره: ۱۰
۴۹	شماره: ۱۱
۵۲	شماره: ۱۲
۵۴	شماره: ۱۳
۵۹	شماره: ۱۴
۶۲	شماره: ۱۵
۶۴	شماره: ۱۶
۶۶	شماره: ۱۷
۷۰	شماره: ۱۸
۷۲	شماره: ۱۹
۷۷	شماره: ۲۰

شماره: ۲۱ ۸۰

پی نوشت ها ۸۳

درباره مرکز ۸۷

چهارسوق عشق: تاریخ هیات علی اصغر (علیه السلام) محله چهار سوق آران و بیدگل

مشخصات کتاب

سرشناسه: خدامیان آرانی، مهدی، 1353 -

عنوان و نام پدیدآور: چهارسوق عشق: تاریخ هیات علی اصغر (ع) محله چهار سوق آران و بیدگل / مهدی خدامیان آرانی.

مشخصات نشر: قم: عطر عترة، 1395.

مشخصات ظاهری: 72 ص.؛ 5/14×5/21 س م.

شابک: 20000 ریال: 3-165-243-600-978-978

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: هیات حضرت علی اصغر (ع)

موضوع: تکیه ها و حسینیه ها -- ایران -- آران و بیدگل

موضوع: *Takyeh-ha va hoseyniyeh-ha -- Iran -- Aran va Bidgol

رده بندی کنگره: BP261/2 / الف 9 خ 4 1395

رده بندی دیویی: 297/75

شماره کتابشناسی ملی: 4406377

وضعیت رکورد: فیا

ص: 1

اشاره

چهارسوق عشق: تاریخ هیات علی اصغر(ع) محله چهارسوق آران و بیدگل

مهدی خدامیان آرانی

ص: 3

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عاشورا، حماسه ای بی نظیر است که به ما درس آزادگی و شرافت می دهد، مردمی که با فرهنگ عاشورا انس گرفته اند، نور ایمان در دلشان روشن است و سعادت و رستگاری در انتظار آنان است.

«هیأت های عزاداری» جلوه گاه عشق به امام حسین علیه السلام و یارانش می باشد و می توان گفت که امروزه بزرگ ترین پایگاه دینی در جامعه اسلامی ما، همین هیأت ها می باشد.

در این کتاب ابتدا درباره «هیأت حضرت علی اصغر علیه السلام محله چهارسوق» سخن می گویم، این محله در شهرستان «آران و بیدگل» در استان اصفهان

ص: 5

واقع شده است، سپس گوشه ای از کرامات حضرت علی اصغر علیه السلام را بیان می کنم تا همگان با ارزش توّسل به شیرخواره کربلا بیشتر آشنا شوند.

من سربازِ کوچک علی اصغر علیه السلام هستم، با نوشتن این کتاب می خواستم نوکری خود را نشان بدهم. من به این نوکری افتخار می کنم.

مهدی خُدامیان آرانی

مهر ماه 1395 هجری شمسی

ص: 6

از تو معذرت می خواهم، کمی معطل شدی! قرار ما ساعت هفت صبح بود، من پنج دقیقه تأخیر داشتم، واقعاً شرمنده ام، نمی خواستم اول رفاقت بد قولی کنم، ولی چه کنم، به فکر رسیدن که بروم غسل کنم، یک غسل مستحبی تا روح و جسمم پاک تر باشد.

نگاهی به من می کنی و می گویی: «نشینده ام که رفتن به حسینیه، غسل

مستحب داشته باشد». حق با توست، اما باور من این است که حسینیه، جزئی از ملکوت است، من در دام دنیا گرفتار شده ام، عشق دنیا هویت مرا ربوده است و مرا از آسمان، فرسنگ ها دور کرده است، من غسل توبه می کنم، غسل توبه در هر زمانی، مستحب است، هر بار که این غسل را انجام می دهم، نشاط معنوی بیشتری در وجود خودم احساس می کنم.

دیگر وقت رفتن است، از داشبورت ماشین، شیشه عطری را بیرون می آورم، هم تو و هم خودم را خوشبو می کنم، یک بار دیگر در آینه ماشین، خودم را می بینم، تو متوجه می شوی که امروز بهترین لباس خودم را پوشیده ام، به سر و

وضع رسیدم ام، گویا که می خواهم به مهمانی بزرگی بروم!

از خیابان عبور می کنیم، اول صبح روز شنبه است، مردم در تکاپو هستند، عده ای به فکر لقمه ای نان و گروهی هم به فکر جمع کردن ثروت بیشتر، مسیر آنان به سوی دنیا می باشد، اما من و تو به کجا می رویم؟ اصلاً به دنبال چه هستیم؟ به کجا می رویم؟

مقصد ما «حسینیه چهارسوق» است.

از ماشین پیاده می شوم، به سمت در حسینیه می روم، هنوز کلیددار نیامده است، باید مدتی صبر کنیم. نگاه تو به کاشی های فیروزه ای کنار در می افتد، نوشتهها را با دقت می خوانی، دیگر می دانی اینجا مرکز هیأت علی اصغر محله چهارسوق است، اینجا شهر «آران و بیدگل» در شمال استان اصفهان است. تو شعرهای زیبایی را می خوانی که کنار در ورودی نوشته اند. تو این جمله را بارها می خوانی و تکرار می کنی: «این پسر، خون خدا و پسر خون خداست».

جان ها فدای امام حسین علیه السلام و طفل شیرخواره اش!

به فدای لب های تشنه علی اصغر!

کلیددار می آید، در حسینیه را باز می کند، با نام خدا وارد می شوم، تو هم همراه من می آیی، ورودی حسینیه چقدر زیباست، رنگ فیروزه ای کاشی های آن، حس فشنگی به من می دهد، مستقیم سراغ منبر می روم، من به اینجا آمده ام تا آن منبر قدیمی را ببینم.

منبر در کنار دیوار آن طرف است، فضا قدری تاریک است، صبر می کنم تا چراغ ها روشن شود، حالا تو می توانی به خوبی منبر را ببینی، منبری بلند که 9

ص: 8

پله دارد، در کنار پله های آن، دو ستون ساخته اند، در زمان قدیم که برق نبوده است، در بالای این ستون ها، شمع روشن می کردند، از من می پرسى که منبر در چه سالى ساخته شده است. شنیده ام روى چوب آن، تاریخ ساخت آن حک شده است، به دقت منبر را بررسی می کنم، این عبارت را می خوانم: «وقف تقرّباً لِمَرْضَاتِ اللّٰه، اتمام 1267»، یعنی این منبر را برای رضای خدا در سال 1267 وقف کرده اند. این تاریخ به «قمری» است، اگر بخواهیم آن را به تاریخ شمسی حساب کنیم سال 1230 به دست می آید، سالی که ناصرالدین شاه قاجار بر ایران حکومت می کرد...

من اهل این محله هستم، محله چهارسوق آران. این محله، جزئی از هویت من است، از تو می خواهم تا منبر را با دقت ببینی! نگاه کن! آیا اسمی از ناصرالدین شاه می یابی؟

از سخن من تعجب می کنی، ولی به خواسته ام عمل می کنی، نوشته های منبر را می خوانی، ولی اسمی از شاه قاجار نمی یابی، اکنون وقت آن است که من اصل سخن خویش را بیان کنم:

سال 1230 سالی که استبداد ناصرالدین شاه به اوج می رسد، او دستور می دهد تا امیرکبیر را در حمام فین کاشان به قتل برسانند، این کار شاه جلوه ای از استبداد او بود، در آن زمان، رسم بر این بود که اگر نویسنده ای کتابی کوچک هم می نوشت نام شاه را با عظمت در اول کتاب بیاورد و از او به عنوان «قبله عالم»، «سایه خدا در روی زمین» و... ببرد، اگر اثر هنری مهمی ساخته می شد، بر روی در آن، معمولاً می نوشتند: «در زمان ملک پاسبان ناصرالدین شاه قاجار...».

ص: 9

این منبر را خوب نگاه کن، این یک اثر هنری است، منبری زیبا که 165 سال پیش برای مراسم عزاداری ساخته شده است، محله من در آن زمان در اوج آزادگی بودند، وقتی که ثناگویی حکومت ستمگری همچون ناصرالدین شاه، رسم روزگار بود، محله من در ثناگویی حکومت، شریک دیگران نمی شود، بعضی از مردم آن روزگار، چقدر از حقیقت به دور بوده اند، امیرکبیر که برای آبادانی کشور تلاش ها کرد، در همان سال به دستور حکومت کشته شد، اما عده ای هنوز شاه را سایه خدا در روی زمین و جلوه عدالت مولا علی علیه السلام و قبله عالم می دانستند، از او تعریف می کردند، نام او را بر ضریح امامزادگان و کاشی کاری های مساجد می نوشتند...

من هویت خویش را پاس می دارم، من از محله ای هستم که در آن روزگار با سکوت خود، فریاد آزادگی را سر داد.

این حکایت «چهارسوق سکوت» است...

ص: 10

«چهارسوق» یک بنای قدیمی گنبدی شکل بود که بر روی چهارراه اصلی قرار گرفته بود. این بنای قدیمی، سقفی بلند داشت و در دو طبقه بود، در طبقه دوم، جایگاه هایی برای نشستن داشت و معمولاً اذان نماز را از بالای بلندی آن می گفتند.

من خودم در کودکی بارها در آنجا رفت و آمد کرده ام، یک بنای زیبا با آجر و خشت که به محله ما هویت می بخشید، افسوس که اکنون این بنا خراب شده است، عده ای توسعه را در این می دانستند که بناهای قدیمی را خراب کنند تا ماشین ها بهتر بتوانند رفت و آمد کنند، غافل از این که حفظ هویت، برتر از این توسعه ها می باشد.

خراب کردن «چهارسوق» نمونه ای از یک توسعه شتاب زده بود که هویت ما را پاس نداشت و سرمایه ای ارزشمند را از ما گرفت، به امید روزی که این هویت بار دیگر بازسازی شود و بنای زیبای چهارسوق در محله، جلوه نمایی کند.

در زمان قدیم ماه محرم که فرا می رسید، همین چهارسوق را فرش می کردند و منبر را در گوشه‌های از آن قرار می دادند و در همان جا عزاداری می کردند، عزاداری در چهارسوق، رسم زیبای مردم محله من بود، محله‌های دیگر در مساجد یا حسینیه‌ها عزاداری می کردند، اما محله من در شاهراه اصلی شهر که همان چهارسوق بود، مجلس عزای امام حسین علیه السلام برگزار می کردند.

به راستی چرا آنان چنین رسمی داشتند؟ مسجد محله کنار همین چهارسوق بود، اما چرا به جای مسجد، شب‌های محرم در چهارسوق عزاداری می کردند؟ منظور آنان از این کار چه بود؟ این کار آنان چه پیامی داشت؟

عزاداری یعنی فریاد بلند اعتراض به ظلم و ستم!

این فریاد باید در حضور جامعه باشد نه در گوشه! جلسه روضه امام حسین علیه السلام باید شور و حرکت بدهد، باید در چهارسوق باشد که همه ببینند، جامعه را به حرکت وادارد و آنان را از پذیرش ظلم برحذر دارد!

ماه محرم که می شد، محله من، چهارراه اصلی شهر را تبدیل به مجلس روضه می کردند، آنجا منبری قرار می دادند و ماتم امام آزادگان را برپا می کردند

تا برای همه تاریخ این پیام را بدهند که روضه باید در متن جامعه باشد، نه در حاشیه!

این حکایت «چهارسوق فریاد» است...

کف چهارسوق از خاک است، (آن روزها هنوز آسفالت سیاه به جان کوچه های شهر نیفتاده بود)، تو نوجوان هستی که عشق به اهل بیت علیهم السلام دل تو موج می زند، با دوستان سخن گفته ای، به آنان پیشنهادی داده ای.

وقت غروب کار شما آغاز می شود، سطل های آب در دستان شماست، شما به سوی «حوض خانه» می روید.

از زیر محله، قنات آبی عبور می کند، مردم برای دسترسی به آب، «حوض خانه» ساخته اند، باید از پله های حوض خانه پایین بروید، سطل های آب را پر کنید و بالا آمده و به سمت چهارسوق ببرید.

شما همه کف چهارسوق و اطراف آن را آب پاشی می کنید، بارها و بارها از پله های حوض خانه پایین می روید، این کار خستگی زیادی دارد، اما شما نوجوانان این کار را با عشق انجام می دهید، کار آب پاشی که تمام شد، حالا کف چهارسوق را جارو می زنید و در پایان باز کمی آب آنجا می پاشید، دیگر چهارسوق، تمیز و باصفا شده است، من که مدهوش بوی خاکی هستم که با

آب، صفا گرفته است!

مدتی می‌گذرد، بزرگ ترها می‌آیند، با کمک یکدیگر، فرش‌ها را از خانه‌های اطراف می‌آورند، صاحبان این فرش‌ها افتخار می‌کنند که عزاداران بر فرش آنان بنشینند، حالا دیگر وقت آن است که مجلس شروع شود.

شب‌های زمستان در کویر، خیلی سرد است، وقتی محرم با زمستان همراه می‌شد، عشق به حسین علیه السلام در اینجا ذره‌ای کم نمی‌شد، غروب آفتاب که فرا می‌رسید، دیگر رفت و آمد مردم خیلی کم می‌شد، دیگر وقت آن بود که چهار طرف «چهارسوق» را با پارچه‌های ضخیم بپوشانند، چند نفر مسئول انجام این کار بودند و فضا را برای مجلس شب آماده می‌کردند.

من از زمانی دور سخن می‌گویم که هنوز گاز یا نفت در دسترس مردم نبود، هر کس مقداری هیزم از خانه می‌آورد، هیزم‌ها را در وسط چهارسوق جمع می‌کردند و سپس آن را روشن می‌کردند، با این کار فضا مقداری گرم می‌شد و بعد از آن، مجلس آغاز می‌شد.

عشق به امام حسین علیه السلام و یاران او در این محله همیشگی بوده است، اوج سرمای زمستان نیز نمی‌توانست چیزی از این عشق بکاهد.

این حکایت «چهارسوق عشق» است...

ص: 14

ممنونم که هنوز با من همراه هستی! من در گوشه ای از چهارسوق نشسته ام، به گذشته ها آمده ام، به صد سال پیش! شبی زمستانی که برف از آسمان می بارد، همه جا سفیدپوش شده است، اما مردم محله من برای عزاداری به چهارسوق آمده اند.

زن و مرد، پیر و جوان، همه آمده اند، منبر را در گوشه ای از چهارسوق قرار داده اند، کنار پله های منبر، دو ستون چوبی است، بالای آن دو ستون، شمع روشن کرده اند و چند چراغ که در آن روغن می سوزد، مجلس را نورانی کرده است.

وسط مجلس، هیزم ها می سوزد، فضا گرم شده است، در گوشه دیگر، سماوری بزرگ به چشم می خورد که با زغال، آب آن به جوش می آید، چای هم آماده است، چای می آورند، چایی این سماور عجب طعم خوبی دارد!

لحظاتی می گذرد، همه صلوات می فرستند و از جا برمی خیزند، یکی از علمای شهر برای سخنرانی آمده است، همه مشتاق هستند از فلسفه قیام

امام حسین علیه السلام بشنوند و بدانند که پیام عاشورا برای آنان چیست. این مردم، مشتاق معرفت هستند و برای همین همواره دانشمندی را دعوت می کنند تا برای آنان از معرفت سخن بگویند...

وقتی تو پای منبری از معرفت بنشین میمانند این سخنان را بشنوی، مسیر زندگی خویش را می یابی، از حادثه کربلا درس زندگی می آموزی، در کربلا آن همه مصیبت بر اهل بیت علیهم السلام وارد شد، اما اهل بیت علیهم السلام به ما یاد داده اند در مصیبت هم شکرگزاری کنیم!

انسان مسافر است، دنیا منزل و مقصد او نیست، او باید چند روزی در اینجا بماند، توشه ای بگیرد و برود، به راستی با انسانی که عاشق دنیا شده است، چه باید کرد؟ چگونه باید او را از مستی دنیا طلبی نجات داد؟

جواب این سؤال یک کلمه بیشتر نیست: «بلا».

بلا همچون تازیانه ای است که بر روح انسان می خورد و او را از خواب غفلت بیدار می کند. آن وقت است که او در مقابل بلاها، فقط «صبر» نمی کند، بلکه به مرحله ای بالاتر از صبر میرسد، آری، او شکرگزار می شود، در اوج بلاها، زبان به شکر خدا باز می کند.

وقتی من زیارت «عاشورا» را می خوانم، به حسین علیه السلام و یارانش سلام می دهم، و در پایان چنین می گویم:

اللَّهُمَّ لَكَ الْحَمْدُ حَمْدَ الشَّاكِرِينَ لَكَ عَلَى مُصَابِهِمْ...

خدایا! تو را سپاس می گویم همانند کسانی که در این مصیبت ها، شکرگزار تو بودند...

به راستی این جمله چقدر معنا دارد!

حسین علیه السلام و یاران باوفایش در اوج بلاها و سختی ها، شکرگزار خدا بودند، آنان از مرحله صبر در بلا عبور کردند و به مرحله شکر در بلا رسیدند.

وقتی از بالای این منبر، چنین سخنانی گفته شود، وقتی منبر، درس معرفت باشد، مردم «عاشورا» را به گونه ای دیگر می بینند، این منبر جلوه ای از معرفت است، این حکایت «چهارسوق معرفت» است...

حتماً یادت هست که برایت گفتم: «چهارسوق» یک بنای قدیمی بود که چهار راه از آن عبور می کرد. چهار راه که به چهار نقطه شهر می رفت، اما من در اینجا تصویری دیگر از این چهار راه را برایت بیان کردم:

راهی به سوی سکوت!

راهی به سوی فریاد!

راهی به سوی عشق!

راهی به سوی معرفت!

آنان که این چهار ویژگی را با هم دارند، در خط اعتدال هستند، گاه باید بر سر ظلم و ستم فریاد زد، گاه باید با سکوت، سخن گفت، گاه باید عشق را به تصویر کشید و گاه باید درس معرفت آموخت!

این حکایت چهارسوق سکوت، فریاد، عشق و معرفت است.

ص: 17

اسفندماه سال 1316 است، رضا شاه بر ایران حکومت می کند، او دستور داده است تا این بخشنامه به همه استانداری ها و فرمانداری ها فرستاده شود: «جلوگیری از روضه خوانی و خارج کردن خرافات از سر مردم و آشنا نمودن به اصول تمدن، امروزه رسالت اساسی دولت است».

با این دستور، عزاداری برای امام حسین علیه السلام در سرتاسر کشور ممنوع می شود، مأموران حکومتی به شدت با عزاداری برخورد می کنند و اگر خبردار شوند که جایی مجلسی برپا شده است به آنجا هجوم می برند.

کار به آنجا رسیده است که اگر کسی در مسجد سر به سجده بگذارد و گریه کند، او را بازخواست می کنند.

به راستی چرا رضاشاه مجلس عزای حسین علیه السلام را خرافه می نامد و با آن دشمنی می کند؟ رضاشاه می دانست که عزاداری، روح ظلم ستیزی را در جامعه

می گستراند، کسی که برای حسین علیه السلام، اشک بریزد، آزادگی می آموزد، او بر این خیال بود که با این کار، بقای حکومتش را تضمین می کند و ظلم ستیزی را از یادها می برد، او نمی دانست که شیعه واقعی هرگز با حکومتی که ستم می کند، سازگار نمی شود.

در «محلّه چهارسوق» عزاداری به ظاهر تعطیل شده است، اما عشق به حسین علیه السلام هیچ گاه در این محلّه کم رنگ نمی شود، مردم در خانه های خود به صورت مخفیانه در جمع های کوچک، گرد هم می آیند و یاد و خاطره عاشورا را زنده نگاه می دارند، این سال ها در محلّه چهارسوق، چراغی پرفروغ روشن است، چراغی که خدا او را به این محلّه ارزانی داشته است! این چراغ علم و فضیلت و آگاهی است!

مردم محلّه او را به عنوان «آقاافتخار» می شناسند، او امام جماعت مسجد محلّه چهارسوق است و دانشمندی با علم و فضیلت است.

او در جوانی به نجف هجرت کرده و در حوزه علمیه آنجا، توشه های علمی فراوان گرفته است و سپس به وطن خود بازگشته است. دانش او، زیانزد همه کسانی است که با او رفت و آمد دارند، وقتی دانشگاه تهران تأسیس می شود از او برای تدریس دعوت می کنند، اما او قبول نمی کند. دوستانش به او اعتراض می کنند و می گویند: «در اینجا مانده ای که چه بشود؟ این مردم قدر تو را

نمی دانند». او در پاسخ می گوید: «برای دانشگاه تهران، افراد دیگری پیدا می شوند که کار تدریس را انجام بدهند، اما اگر من از اینجا بروم، چه کسی جای من می آید؟ آیا درست است که برای رسیدن به پست و مقام، این مردم را رها کنم و بروم؟».

آری، او چراغی برای هدایت مردم شده است، او به تربیت نسل فردا همت می گمارد و معرفت به مکتب اهل بیت علیهم السلام را در قلب مردم این شهر رشد می دهد.⁽¹⁾

سال های خفقان و بی داد سپری می شود، سال 1321 فرا می رسد، در ماه «رجب» رضاشاه از کشور تبعید می شود، فضای کشور عوض می شود. مردم محله منتظرند تا محرم فرا برسد و آنان بار دیگر برای سالار شهیدان، آزادانه عزاداری کنند.

دو ماه دیگر تا محرم باقی است، جمعی از جوانان محله به این فکر می کنند که در محرم دسته ای بزرگ راه بیندازند و هیأت تشکیل بدهند، وقتی با بزرگ ترها مشورت می کنند، آنان نیز موافق این کار هستند، سوال مهم این است: اسم هیأت چه باشد؟ هر کسی یک پیشنهادی می دهد. سرانجام قرار می شود جمعی به خانه آقاافتخار بروند و نام گذاری هیأت را به او واگذار کنند.

ص: 20

1- . نام اصلی ایشان «آیت الله حسین دربندی» است، لقب «افتخار الاسلام» را مردم به او داده اند. او در سال 1267 شمسی متولد شد و در سال 1345 شمسی از دنیا رفت و در ضلع شرقی حرم محمدهلال علیه السلام دفن شد.

زمستان است و هوا خیلی سرد است، قرار شده که همه ساعت ده صبح جمع بشوند و با هم به دیدار آقاافتخار بروند. لحظاتی می گذرد، همه که جمع شدند حرکت می کنند...

آقاافتخار از آن جوانان با گرمی استقبال می کند و آنان را در بالای اتاق می نشاند، خودش روبروی آنان با تواضع می نشیند، یکی از آنان به نمایندگی از دیگران، چنین سخن می گوید:

-- آقا! محرم نزدیک است، همه دارند برای عزاداری آماده می شوند.

-- شکر خدا که رضاشاه با خواری و خفت از کشور بیرون رانده شد و امسال مردم عزاداری باشکوهی خواهند داشت!

-- آقا! محله ما سال های پیش در چهارسوق عزاداری داشته است، ولی ما امسال می خواهیم دسته بیرون بیاوریم، هیأت درست کنیم.

-- این کار بسیار خوبی است، وقتی هیأت ها در محرم بیرون بیایند، عزاداری عظمت بیشتری پیدا می کند، هیأت عزاداری، جلوه ای از شعائر دین خداست.

-- آقا! به نظر شما اسم هیأت محله را چه بگذاریم؟

وقتی آقاافتخار این سخن را می شنود، سرش را پایین می گیرد و سکوت می کند و به فکر فرو می رود، همه منتظر جواب او هستند، ده دقیقه می گذرد، او رو به همه می کند و می گوید: «هیأت محله به نام علی اصغر علیه السلام باشد».

آقاافتخار این سخن کوتاه را می گوید و بار دیگر سرش را پایین می گیرد، در

دل او غوغایی برپاست، او به یاد مظلومیت شیرخواره کربلا افتاده است، وقتی که امام حسین علیه السلام او را به میدان آورد و از مردم کوفه برای او طلب آب کرد، اما کوفیان چگونه جواب او را دادند.

قطرات اشک از گوشه چشم آقاافتخار جاری است، او در حال و هوای دیگری است، جوانانی هم که در حضور او هستند، منقلب می شوند.

یکی از آنها به فکر فرو می رود و با خود می گوید: «در شهر ما، معمولاً هیأت ها را به نام حسینی، ابوالفضل، علی اکبری نام می گذارند، علی اصغر که یک نوزاد است، یک شیرخواره است، آیا بهتر نبود هیأت ما به اسم یکی از شهدای دیگر کربلا می بود؟»

او هیچ سخنی بر لب نمی آورد، ناگهان آقاافتخار رو به او می کند و می گوید: «درست است که علی اصغر، شیرخواره است، اما او کوچک نیست، او بزرگ است! مراجع تقلید بزرگ شیعه وقتی گرفتار می شوند به در خانه این شیرخواره می آیند و او را در درگاه خدا واسطه می کنند و حاجتشان روا می شود، بروید و هیأت علی اصغر بردارید».

ماه محرم سال 1321 فرا می رسد، بعد از سال های خفقان، امسال بار دیگر شهر سیاه پوش می شود، شب ها در چهارسوق، مجلس عزاداری برگزار می شود، زن و مرد، پیر و جوان در مجلس شرکت می کنند.

ص: 22

روز هفتم محرم که فرا می رسد، برای اولین بار هیأت «علی اصغر» (به صورت رسمی) بیرون می آید، از چهارسوق به سوی زیارت می رود. زیارت واژه ای است که به حرم «محمد هلال علیه السلام» گفته می شود، این امامزاده اکنون در مرکز شهرستان آران و بیدگل واقع شده است، همه هیأت ها طوری برنامه ریزی می کنند که پایان مسیر حرکت آنان، حرم این امامزاده باشد.

در هیأت ها زنان راهپیمایی نمی کنند، بلکه آنان در مسیر حرکت هیأت در محل هایی که قبلاً مشخص شده است، می نشینند و منتظر آمدن هیأت می مانند، نزدیک غروب که می شود، زنان از مسیرهای دیگر (غیر از مسیر هیأت) همه در زیارت محمد هلال علیه السلام جمع می شوند و همراه با هیأت که به آنجا رسیده است، عزاداری می کنند. این رسم زیبای شهر من است که باید آن را پاس داشت و حفظ کرد. سنت ها را نباید از بین برد.

همه در زیارت محمد هلال علیه السلام منتظر آمدن هیأت علی اصغر هستند،

نزدیک غروب آفتاب است، آسمان رنگ خون به خود گرفته است، هیأت وارد حرم محمد هلال علیه السلام می شود، شوری برپا می شود، جوانان هیأت بر سر و سینه می زنند و چنین می گویند:

«ما جمله جان نثار شه زاده اصغر هستیم».

در اینجا می خواهم این نکته را بازگو کنم: تا سال های سال، این جمله ای بود که

در هیأت علی اصغر زمزمه می شد، امروز که من این متن را می نویسم سال 1395 است، پیرمردانی که آن سال ها را به یاد دارند، با شنیدن این جمله، هزاران خاطره در ذهنشان زنده می شود، این جمله حس عجیبی به آنان می دهد، زیرا آنان سال ها با این جمله زندگی کرده اند و هزاران بار آن را تکرار کرده اند، چقدر خوب بود اگر این جمله از یادها نمی رفت!

آقا فتخار سال های سال است که از دنیا رفته است، (او در سال 1345 شمسی فوت کرد) و اکنون هیأت علی اصغر چهارسوق شکوه زیادی پیدا کرده است، کاش او این روزها می بود...

روزهای هفتم، نهم و دهم محرم هیأت از محله به سوی زیارت محمد هلال علیه السلام حرکت می کند، در روز هفتم، چند هزار نفر که همه لباس مشکی برتن دارند، به صورت سه دسته منظم در این هیأت شرکت می کنند. عزاداری این هیأت آن قدر عظمت دارد که بارها و بارها به صورت زنده از شبکه های مختلف سیما پخش شده است.

عظمت این هیأت به خاطر محله و مردم آن نیست، بلکه به خاطر شیرخواره کربلاست، شیرخواره ای که اگر چه به ظاهر کوچک است و نوزادی بیش نیست، اما حاجت های بزرگ را به اذن خدا روا کرده است. علی اصغر علیه السلام سند مظلومیت شهید کربلاست.

ص: 24

آقا فتخار از دنیا رفته است، امّا یاد و خاطره او از یادها نرفته است، این محله، مردمی با وفا دارد، اگر کسی برای این محله قدمی کوچک بردارد، آن را از یاد نمی برند، تا چه رسد به آقا فتخار! جوانان امروز هم خود را وامدار او می دانند، عکس او را زینت بخش حسینیه کرده اند، شب های محرم که می شود، با عظمت از او یاد می کنند، هر کس که برای پاس داشت هویت مردم گام بردارد، در خاطره ها می ماند.

سال 1375 است، ساختمان گنبدی شکل و قدیمی «چهارسوق» خراب شده است، عزاداری در مسجد محله و فضای کنار آن برگزار می شود، اما جمعیت عزاداران سال به سال زیادتر می شود، شکوه هیأت علی اصغر علیه السلام زبانزد همه می شود، دیگر باید به فکر ساختن حسینیه ای بزرگ بود!

بزرگان هیأت جلسه ای تشکیل می دهد، همه با هم مشورت می کنند، قرار می شود تا خانه هایی که سمت شرق مسجد است، خریداری شود و در آنجا حسینیه ساخته شود.

حاج حسن انتهایی به عنوان مسئول این کار انتخاب می شود، همه به او اعتماد دارند، پول هایی که به عنوان کمک به حسینیه جمع شده است در اختیار او قرار می گیرد تا کار خودش را شروع کند، با چند نفر سخن می گوید، خانه آنها را برای هیأت خریداری می کند و آن خانه ها خراب می شود. همه

خوشحال هستند، خدا را شکر می کنند که کار ساخت حسینیه آغاز شده است.

ساعت هشت صبح است، تو از خانه بیرون می آیی، از کنار مسجد که رد می شوی، می بینی که حاج حسن انتهایی به دیوار مسجد تکیه داده است، به سوی او می روی، سلام می کنی، جواب می شنوی، او رو به تو می کند و می گوید: «دیگر حسینیه را روبروی مسجد نمی سازیم». بعد دستش به پشت قبله اشاره می کند و می گوید: «ما حسینیه را این طرف خواهیم ساخت». آنجا پر از خانه های مردم است، حاج حسن تصمیم گرفته است این خانه ها را خریداری کند و حسینیه را اینجا بنا کند.

تو که از بزرگان این محله هستی به خوبی می دانی که این تصمیم حاج حسن را هیچ کس بدون دلیل قبول نمی کند، در طرف شرق مسجد، چندین خانه خریداری شده و تخریب شده است. تو رو به حاج حسن می کنی و می گویی: «این نظر شما را کسی قبول نمی کند». حاج حسن با شنیدن این سخن، اشک از چشمانش جاری می شود و می گوید: «برای من چه فرقی می کند که حسینیه کدام طرف باشد، من این سخن را از خودم نمی گویم، ارباب ما چنین می خواهد».

با شنیدن این سخن، سکوت می کنی، به قطرات اشک چشم حاج حسن خیره می مانی و او برایت ماجرای خواب دیشب خود را چنین بیان می کند:

ص: 27

دیشب در خواب دیدم که همین جا ایستاده ام، نوری در آسمان آشکار شد و همه جا را روشن کرد، آن نور به سوی زمین آمد، دیدم گهواره ای است که در میان آن، شیرخواره ای است، فهمیدم که او علی اصغر علیه السلام است. او مرا با اسم صدا زد و گفت: حاج حسن! اگر می خواهید حسینیّه ای برای من بسازید، آن طرف بسازید». او با دستش طرف پشت قبله را نشان داد».

دیگر گریه به حاج حسن امان نمی دهد، توبه فکر فرو می روی، با خود می گویی اگر واقعاً علی اصغر دوست دارد مکان حسینیّه عوض شود، پس خودش کاری خواهد کرد که همه آن را قبول کنند. تو دیگر سخنی نمی گویی، با حاج حسن خداحافظی می کنی و او را در خلوت خودش تنها می گذاری...

شب فرا می رسد، بزرگان دور هم جمع شده اند، توبه یاد داری که برای تصمیم های خیلی کوچک تر، خیلی بحث و گفتگو می شود، عده ای حدس می زنند که جلسه خیلی زمان خواهد برد.

تو در گوشه ای نشسته ای و چیزی نمی گویی، موضوع این گونه مطرح می شود: «نظر حاج حسن این است که حسینیّه در طرف شمال مسجد ساخته شود»، همه این نظر را قبول می کنند، هیچ کس مخالفت نمی کند. همه به حاج حسن مأوریت می دهند تا خانه های طرف شمال مسجد را برای هیأت خریداری کند. حاج حسن هم از فردا کار خودش را آغاز می کند. قرار می شود زمین خانه هایی که در سمت شرق مسجد خراب شده است، برای پارکینگ

آن شب تو مات و مبهوت می مانی، یقین می کنی که رؤای حاج حسن، رؤای صادقه بوده است، یکی از دوستانت بعداً برای تو حدیث امام صادق علیه السلام را می خواند که آن حضرت فرموده است: «خواب مؤن در آخرالزمان، یک جزء از هفتاد جزء پیامبری است»، این حدیث در کتاب «اصول کافی» نقل شده است، اصول کافی، کتابی است که همه علمای شیعه به آن اطمینان زیادی دارند و آن را معتبرترین کتاب مکتب تشیع می دانند. (1)

حاج حسن مورد اعتماد مردم محلّه می باشد، همه او را به امانت داری و صداقت می شناسند، او مورد اعتماد همه است، اگر خواب او را رویای صادقه ندانی، پس کدام خواب، طبق سخن امام صادق علیه السلام، یک جزء از هفتاد جزء نبوت است؟

کسی نتوانست این راز بزرگ را کشف کند که چرا مکان حسینیّه تغییر کرد، برای کسانی که همه چیز را می خواهند با چشم عادی ببینند، این زمین با آن زمین فرقی ندارد، اما اگر ماجرا را با چشم آسمانی نگاه کنی، زمین ها با هم خیلی تفاوت دارند، در این دنیا، اسرار زیادی است که نمی توان با عقل بشری آن را تفسیر کرد!

در جایی که قرار است حسینیّه ساخته شود، خانه ای است که فقط بیست روز

ص: 29

1- . رأی المؤمن ورؤیاه فی آخر الزمان علی سبعین جزءاً من أجزاء النبوه: الکافی ج 8 ص 90، بحار الانوار ج 58 ص 177.

است کار ساخت آن تمام شده است، صاحب این خانه، بعد از سال ها، حالا توانسته است خانه اش را بازسازی کند.

همه نگرانند، آیا او با هیأت به توافق خواهد رسید، حاج حسن با او سخن می گوید، صاحب خانه به راحتی قبول می کند، او اثاثیه اش را جمع می کند و به یک خانه قدیمی می برد و خانه جدید و نوسازش را در اختیار هیأت قرار می دهد تا تخریب شود. بعد از دو روز، آن خانه خراب می شود...

خانه های طرف شمال مسجد خریداری می شود، عده ای هم خانه خود را بدون چشم داشتی، وقف حسینیه می کنند، بعد از مدتی کار تخریب خانه ها شروع میشود و سرانجام زمینی بزرگ به مساحت دو هزار مترمربع آماده میشود.

ص: 30

هم شاعری و هم مدّاح. سال ها در هیأت علی اصغر علیه السلام مدّاحی کردی و برای عاشقان آن حضرت، نوحه خواندی، نوای گرم تو، جزئی از فرهنگ محلّه شده است، خیلی ها محرّم را با اشعار و نوحه خوانی تو می شناسند، وقتی محرّم می شود آنان در جستجوی نوای تو هستند.

دیگر وقت گودبرداری زمین حسینیه است، این کار، هزینه زیادی می خواهد، پول های هیأت صرف خرید بعضی از خانه ها شده است، مقداری هم قرض روی دست هیأت باقی مانده است، فعلاً هیأت پولی برای پرداخت هزینه گودبرداری ندارد.

تو خبر نداشتی که بزرگان محل در جستجوی تو هستند، صبح تو به زیارت محمد هلال علیه السلام رفته ای، از آنجا به خانه برمی گردی که به تو خبر می دهند که بزرگان محل با تو کار دارند، آنان می خواهند نزد حاج رضا رحیم زاده بروند، او در کاشان است و ماشین های خاک برداری زیادی دارد. بزرگان محل می خواهند تو هم همراه آنان باشی. قبول می کنی و همراهشان به سوی خانه

حاج رضا حرکت می کنی.

هیچ کس از آمدن شما خبر ندارد، وقتی وارد خانه می شوید، می بینید که حاج رضا در بستر بیماری است، سلام می کنید، او جواب می دهد، شما در کنار بستر او می نشینید، حاج رضا تورا به خوبی می شناسد، می داند که تو مدّاح هیأت علی اصغر چهارسوق آران هستی. او تورا با اسم صدا می زند و می گوید: «حاج حسن هارونی! دیشب در خواب دیدم که برایم روضه علی اصغر می خوانی، دلم می خواهد الان برایم روضه بخوانی!».

توقبول می کنی، بسم الله می گویی و سلامی به امام حسین علیه السلام می دهی و مصیبت جان سوز شهادت علی اصغر علیه السلام را می خوانی، حاج رضا به پهنای صورت اشک می ریزد، بقیه هم گریه می کنند، مجلس حال و هوای دیگری پیدا می کند...

لحظاتی می گذرد، روضه تمام شده است، همه سکوت کرده اند، حاج رضا رو به جمع می کند و می گوید: «شما حتماً کاری داشته اید که به اینجا آمده اید».

تو ماجرای حسینیه علی اصغر علیه السلام را برای او بازگو می کنی، برای او می گویی که خانه های زیادی خریداری شده است، همه آن ها تخریب شده است، زمین حسینیه آماده گودبرداری است، اما هیأت علی اصغر علیه السلام نمی تواند این هزینه را تأمین کند.

وقتی او این سخن را می شنود، لحظه ای کوتاه سکوت می کند، در دل خود عهدی با علی اصغر علیه السلام می بندد، سپس پسرش را صدا می زند و می گوید: «بگو بدانم ماشین های خاک برداری کجا هستند؟»، پسر می گوید: «همه را برای انجام کاری به بیرون از شهر فرستاده ایم». پدر می گوید: «همانگ کن

ص: 32

که پس فردا همه ماشین ها در محل حسینیه علی اصغر باشند، تا زمانی که کار گودبرداری حسینیه تمام نشود، جای دیگری کار نکنید، هزینه این کار به حساب علی اصغر علیه السلام است، هیچ کس پولی از هیات دریافت نکند».

دو روز می گذرد، اول صبح، ده ها ماشین خاک برداری وارد محله می شوند، کار گودبردای آغاز می شود، کار گودبرداری در مدت یک هفته انجام می شود.

اگر قرار بود برای این کار هزینه ای پرداخت شود، باید پول زیادی جمع آوری می شد، معلوم نبود این کار چه زمانی انجام می شد، اما عشق علی اصغر علیه السلام همه چیز را درست کرد، حالا دیگر باید به فکر ساخت حسینیه بود.

ص: 33

ساخت حسینیه علی اصغر علیه السلام بیش از ده سال طول کشید، عشق مردم در ساختن حسینیه را نمی توان در قالب کلمات بیان کرد. آجرهایی که کنار هم چیده شد، گنبد بلندی که بر روی حسینیه ساخته شد، همه جلوه ای از عشق به شیرخواره امام حسین علیه السلام بود. جوانانی که ساعت ها در زیر آفتاب، کار می کردند، زنانی که برای آن جوانان، غذا می پختند... این عشق را نمی توان توصیف کرد.

مرحله سفت کاری ساختمان به پایان می رسد، در تمام این مدت، هر کس در حسینیه کار کرده است، به عشق علی اصغر علیه السلام آمده است و در این مدت، هیچ پولی به عنوان «پول کارگر و معمار» پرداخت نشده است.

در طول این سال ها، تو مسؤول اجرایی حسینیه بودی، مدیریت اجرایی کاری به این بزرگی، ددرسهای خودش را هم دارد، هماهنگی بین اهل محل، نیاز به انرژی زیادی دارد.

طبیعی است در هیأتی که روز هفتم، چند هزار نفر جمعیت دارد، اختلاف سلیقه پیش می آید، تو سال ها وظیفه خود را انجام می دهی، ولی یک شب دیگر خسته می شوی.

به ذهنت می رسد که کمی هم به زندگی خودت برسی، تصمیم می گیری که این مسؤلیت را به شخص دیگری بسپاری و تو هم مثل بقیه مردم در کارهای جزئی کمک کنی، این مسؤلیتی که بر عهده توست، کار سختی است.

ساعت 9 صبح است، تو در حسینیه هستی، جوانان مشغول کار هستند و تو برای آنان صبحانه و چای آماده کرده ای، آنان را صدا می زنی تا بیایند و صبحانه بخورند، وقتی آنان می روند، گوشه ای می نشینی و بار دیگر به این فکر می کنی که این مسؤلیت را به دیگری بسپاری.

صدایی به گوش می رسد، حاج حبیب الله تو را صدا می زند، او پیرمردی سالخورده است، گاهی به حسینیه می آید تا به جوانان خسته نباشید بگوید. او نگاهی به تو می کند و از چهره ات می فهمد که چیزی شده است. به تو می گوید:

-- چه شده است؟ چرا ناراحتی؟

-- از این کار خسته شده ام. دیگر حوصله ندارم، می خواهم این کار را به دیگری واگذار کنم.

-- عجب! پس خوابی که من دیشب دیدم، بدون حکمت نبوده است. بگذار خوابم را برایت تعریف کنم، بعد از آن، هر تصمیمی که دوست داری بگیر!

-- حاج حبیب الله! بگو بدانم چه خوابی دیده ای؟

-- خواب دیدم که کنار حسینیه ام، حسینیه را مانند زمانی دیدم که گود آن را برداشته بودیم، همه گود پر از آب بود، ناگهان قایقی نورانی ظاهر شد، کودکی

ص: 35

در داخل قایق بود و طنابی در دست او بود. او رو به من کرد و گفت: «به آنهایی که باید بگویی، بگو که سر این طناب دست خودم است. همه کاره خودم هستم، خاطرشان جمع باشد».

وقتی تو این سخن را می شنوی، به فکر فرو می روی، از تصمیم قبلی خود منصرف می شوی و با جدیت تمام به کار خود ادامه می دهی و با خود عهد می بندی تا آخر عمر، دست از تلاش برداری و همچنان نوکر علی اصغر علیه السلام باقی بمانی!

ص: 36

چند ماهی است که در کشور آلمان زندگی می کنی، ماه محرم فرا می رسد، دلت برای حال و هوای ایران تنگ می شود، وقتی که همه جا سیاه پوش می شود، پرچم عزای حسین علیه السلام همه جا برافراشته می شود، یاد دسته های عزا و اشک ها و سوزها تو را بی قرار می کند.

وقتی مطمئن می شوی که فعلاً نمی توانی به ایران برگردی، بی قراری ات بیشتر می شود، دو سه شب می گذرد، باید فکری کنی. فردا صبح به کنسولگری ایران مراجعه می کنی. از مسولان آنجا سوال می کنی: شما در این شب ها مجلس عزای امام حسین علیه السلام ندارید؟ آنان در پاسخ می گویند: کسی را نداریم که روضه بخواند. تو مدّاح نیستی، اما می توانی چند بیت شعر بخوانی، برای همین چنین می گویی: شما مجلس بگیرید من مجلس را اداره می کنم.

همه خوشحال می شوند، به دیگران اطلاع رسانی می کنند، تا شب همه چیز آماده می شود، شب اول مجلس به خوبی برقرار می شود، خیلی از ایرانی هایی که در آن شهر هستند و عاشق امام حسین علیه السلام هستند در مجلس شرکت

می نمایند.

شب هفتم فرا می رسد، آن شب تو از علی اصغر علیه السلام یاد می کنی، مصیبت تشنگی او را می خوانی، غوغایی در مجلس برپا می شود.

وقتی مجلس تمام می شود تو می خواهی به خانه بروی که دم در می بینی یک زن مسیحی ایستاده است. او رو به شما می کند و می پرسد:

-- شما بودید که در این مجلس می خواندید؟

-- آری.

-- آیا بابای شما فوت کرده است؟

-- نه.

-- مادر خود را از دست داده ای؟

-- نه.

-- داغ بچه هایت را دیده ای؟

-- نه.

-- پس چرا این طور گریه می کردید؟

به دل تو می افتد که حکایت کربلا را برای او بازگو کنی، امشب روضه علی اصغر خوانده ای، برای همین ماجرای شهادت آن شیرخواره را بازگو می کنی، شیرخواره ای که تشنه بود، دشمنان آب را بر روی آنان بسته بودند، مادر نه آب داشت نه شیر! امام حسین علیه السلام علی اصغر را روی دست گرفت و نزد دشمنان برد تا شاید او را سیراب کنند، اما آن دشمنان علی اصغر را بیرحمانه شهید کردند.

توبه او می گویی که علی اصغر علیه السلام «باب الحوائج» است. او از تو سوال

ص: 38

می کند:

-- «باب الحوائج» یعنی چه؟

-- یعنی هر کس حاجتی داشته باشد، اگر از این شیرخواره کمک بخواهد، به اذن خدا، حاجتش روا می شود.

-- من یک پسر دارم که پنج سال است فلج است. اگر علی اصغر او را شفا بدهد، سال آینده اینجا می آیم و با شیر، از شما پذیرایی می کنم.

-- چرا پذیرایی با شیر را انتخاب کردی؟

-- مگر نگفتی مادرش شیر نداشت به او بدهد. من برای همین با شیر از شما پذیرایی خواهم کرد.

او با تو خداحافظی می کند، تو هم به خانه ات می روی، در مسیر رفتن به خانه به سخنان آن زن مسیحی فکر می کنی.

فردا شب از خانه حرکت می کنی، می دانی که دوستان در کنسولگری منتظر تو هستند، وقتی نزدیک می شوی می بینی که در خیابان در دو طرف، چندین نفر ایستاده اند و از مردم با شیر پذیرایی می کنند. تعجب می کنی، چنین چیزی تا به حال سابقه نداشته است، چه کسی چنین نذری کرده است؟

جلوتر می روی، همان زن مسیحی را می بینی، وقتی او تو را می بیند، اشک در چشمانش حلقه می زند و می گوید: «یا حسین! یا علی اصغر». به او می گویی چه شده است؟

او می گوید: دیشب من برای علی اصغر علیه السلام نذر کردم، با او درددل نمودم،

وقتی به خانه برگشتم، دیدم بچه ام که سال ها فلج بود، روی پای خودش ایستاده است. با دیدن این صحنه، منقلب شدم و از هوش رفتم.

ص: 39

وقتی به هوش آمدم، از پسر پرسیدم: چه شده است؟ او گفت: «مادر! وقتی تو رفتی، ساعتی گذشت، خوابم برد، دیدم آقای آمد که از عیسی علیه السلام زیباتر

بود. او به من گفت: بلند شو! گفتم: نمی توانم. او دست به پایم کشید و گفت: بلند شو! من بلند شدم. آن آقای خواست برود، من گفتم: وقتی مادرم بیاید من به او چه بگویم؟ گفت: به مادرت بگو علی اصغر خودش نمی توانست بیاید، پدرش حسین آمد و مرا شفا داد».

ص: 40

تواز سربازان هیأت علی اصغر هستی، هر سال در حسینیه محله چهارسوق عزاداری می کنی، تقریباً شش سال است که ازدواج کرده ای، خیلی دوست داری که فرزندی داشته باشی، اما تاکنون خدا به تو فرزندی نداده است، هر بار که همسرت باردار می شود بعد از دو یا سه ماه، بچه سقط می شود.

شبی از شب ها همسرت به تو رو می کند و می گوید: «خدا کی به ما بچه خواهد داد؟»، تو به رویش لبخند می زنی و می گویی: «صبر کن خدا حاجت ما را هم می دهد»، وقتی تنها می شوی، بغض تو می شکند، اشکت جاری می شود.

گویا صبرت دیگر تمام شده است، پس چنین نجوا می گویی: «ای علی اصغر! من سال ها در هیأت تو عزاداری کرده ام، از خدا بخواه تا سال آینده به من فرزندی بدهد، اگر خدا به من پسر بدهد اسم او را علی اصغر می گذارم، اگر حاجت مرا از خدا نگیری، دیگر هیچ وقت حسینیه و هیأت نمی روم».

بعد از مدّتی همسرت با خوشحالی به تو خبر می دهد که باردار است، تو خدا را شکر می کنی و در انتظار به دنیا آمدن فرزندت می مانی. بعد از چند ماه، شرایط جسمی همسرت نامناسب می شود، او را به زایشگاه می برند، پسر تو هفت ماهه به دنیا می آید، اما چون زودتر به دنیا آمده است، او را داخل دستگاه مخصوصی قرار می دهند.

چند ساعت می گذرد، پزشک تو را صدا می زند و می گوید: «معلوم نیست این بچه زنده بماند». تو بیشتر نگران می شوی، مستقیم به سمت حسینیه چهارسوق می روی، نیمه شب است، هیچ کس آنجا نیست، در حسینیه هم بسته است، دستگیره درب را می گیری، خیلی منقلب می شوی، گریه می کنی، به پهنای صورت اشک می ریزی... یا علی اصغر!

لحظاتی می گذرد، نور امیدی در دلت می تابد، دلت روشن می شود، به خانه می روی. صبح به زایشگاه برمی گردی، به تو خبر خوشحال کننده می دهند، بچه ای که خون ریزی معده داشت و اصلاً دهان باز نمی کرد، خوب شده است، وقتی دکتر تو را می بیند می گوید: کجا رفتی؟ چه کردی که خدا او را به تو بازگرداند.

تو داستان توصل به علی اصغر را بازگو می کنی، وقتی دکتر سخن تو را می شنود، اشک می ریزد و می گوید: «جانم فدای علی اصغر حسین!».

نرگس، دختر توست، چقدر او را دوست داری، او شش سال دارد، ماه شهریور است و کم کم باید برای مدرسه رفتن آماده شود، تو برای او کیف و لباس مدرسه خریداری می کنی، او هم منتظر بازگشایی مدرسه است، ولی یک روز، رنگ چهره نرگس به زردی می گراید، ابتدا آن را جدی نمی گیری، بعد از مدتی، او بی حال و ضعیف می شود، او را نزد پزشک می بری، چند روز می گذرد، می بینی که او دیگر توانایی راه رفتن هم ندارد، هیچ توانی در بدن او باقی نمانده است، مادر او بسیار بی تابی می کند، او را نزد پزشکان متخصص می بری و سرانجام آنان تشخیص می دهند که نرگس تو به سرطان خون مبتلا شده است.

او را در بیمارستان «مفید» در تهران بستری می کنی، حال دخترت روز به روز بدتر می شود، موهای سر او ریخته است، زیرا او را شیمی درمانی کرده اند، از سخن پزشکان بوی ناامیدی می آید. شبی از شب ها، حال او بدتر می شود، یک کلیه او از کار افتاده است، سخن پزشک این است: احتمالاً تا صبح آن کلیه اش

هم از کار می افتد. معلوم نیست که او زنده بماند.

مادربزرگ نرگس هم به تهران آمده است، او زنی باایمان است و سال های سال در هیأت علی اصغر علیه السلام عزاداری و خدمت کرده است، در محله چهارسوق رسم است که شب هفتم محرم، مردم نوزادان خود را به حسینیه می آورند و آنها را بیمه علی اصغر علیه السلام می کنند.

وقتی نرگس به دنیا آمده بود، مادربزرگ او را این گونه بیمه کرده بود، وقتی تو با گریه، سخن پزشک را برای مادربزرگ نرگس می گویی او چنین می گوید: «من نرگس را بیمه علی اصغر کرده ام، من برای علی اصغر نذر کرده ام، نرگس من امشب شفا می گیرد، نگران نباش!».

این سخن تو را آرام می کند، زیرا از باور و ایمانی بزرگ حکایت می کند، اشک هایت را پاک می کنی، به گوشه خلوتی می روی و در دل خویش با علی اصغر سخن می گویی، تو از خدا می خواهی تا به آبروی علی اصغر، دختری را شفا بدهد. در پیش خودت، نذر می کنی، اگر دختری شفا گیرد به هیأت چهارسوق بیایی و نذر خودت را ادا کنی.

نیمه شب فرا می رسد، صدای نرگس به گوش میرسد که فریاد می زند: «علی اصغر!»، تو به کنار تخت او می روی، به آرامی او را می بوسی و می پرسی: «دخترم! چه اتفاقی افتاده؟». او پاسخ می دهد: «الان آقای اینجا بود، یک شیرخواره روی دست او بود...». اشک از دیدگان تو جاری می شود.

فردا ظهر که می شود، دکتر تو را به اتاق خودش فرا می خواند و می گوید: «دختر شما رو به بهبود است، کلیه های او به کار افتاده است، بروید نذر خودتان را ادا کنید».

ص: 44

الان نرگس تو کلاس پنجم است، او سالم و سرحال است، هیچ نشانه ای از بیماری در بدن او نیست، موهای او کاملاً روئیده است.

تو می دانی که بیشتر کودکانی که در اتاق دخترت بستری بودند، اکنون از دنیا رفته اند، شکر خدا که دختر تو شفا گرفت و اکنون هیچ دارویی مصرف نمی کند، تو برای همیشه خود را وامدار علی اصغر علیه السلام می دانی، هر سال شب هفتم ماه محرم که می شود با دخترت به حسینیه چهارسوق می آبی...

ص: 45

از زمانی که ده سال داشتی، شب های محرم به هیأت چهارسوق می رفتی، آن زمان، حاج سلطان علی مسئول چایخانه هیأت بود، تو از همان دوران کودکی در حسینیه، قند پخش می کردی، وقتی بزرگ تر شدی، تو به مهمانان چای می دادی و چون این کار را با دقت انجام می دادی، همه از کار تو راضی بودند، (بیش از پنجاه سال است مردم شب های محرم، چای را از دست تو می نوشند).

جوانی بیست ساله بودی، همه برای محرم آماده می شدند، پرچم های سیاه از آغاز عزاداری خبر می داد، شب اول محرم شد ولی تو به حسینیه نرفتی، دردی عجیب سراسر وجودت را فرا گرفته بود، کتف تو درد می کرد، اصلاً نمی توانستی چیزی را از زمین بلند کنی، می دانستی که نمی توانی امشب چای در هیأت پخش کنی، برای همین به حسینیه نرفتی.

مادرت برای عزاداری به حسینیه رفت، تو در خانه ماندی، آن شب خیلی گریه کردی، عصر آن روز، حاج سلطان علی دنبال تو فرستاده بود، می دانستی

که او نیاز به کمک تو دارد. از زمانی که خودت را شناخته بودی، خدمتگزار علی اصغر علیه السلام بودی، ولی امشب در خانه تنها مانده ای. آن شب، خیلی دلت شکست...

آن شب، صبح شد، یکی از همسایگان به دیدار مادرت آمده بود، او با مادر سخن می گفت، تو صدای آنها را می شنیدی. مادر برای او از بیماری تو سخن می گفت و اشک می ریخت، همسایه به مادر گفت: «نگران نباش! تا شب پسرت شفا می گیرد و به هیأت می رود». مادر به او گفت: «از کجا این حرف را می زنی».

همسایه جواب داد: دیشب خواب دیدم که روضه چهارسوق تمام شده است، چهارزن که مهمان هیأت بودند به سوی خانه شما می آمدند، یک شیرخواره هم روی دست آنان بود، من فهمیدم که آنان از سادات هستند، به آنان گفتم: به خانه ما بیایید، آنان خانه شما را نشان دادند و گفتند: «ما باید به آن خانه برویم».

شب فرا می رسد، همه می بینند که تو سالم تر از همیشه، سینی چای را در دست داری و از مهمانان هیأت علی اصغر علیه السلام پذیرایی می کنی، مادر تو هم خیلی خوشحال است، او به تو افتخار می کند و امشب دلش شاد است، او بارها به تو گفته است که نوکری علی اصغر علیه السلام برتر و بهتر از پادشاهی دنیاست. او خدا را شکر می کند که تو به مقام نوکری خود بازگشتی!

ص: 47

راننده بیابان هستی، با کامیون به شهرهای مختلف بار می بری، جلو کامیون با خط درشت در بالای آن چنین نوشته ای: «یا علی اصغر علیه السلام». این جمله نشان دهنده عشق تو به اهل بیت علیهم السلام است، همه این را می دانند. تو جلو فرمان کامیون خود، قسمتی از پرچم سبز هیأت علی اصغر را قرار داده ای و گاهی آن را می بوسی و بر چشم می گذاری.

روزی از روزها باری را به زاهدان می بری، وقتی به آن شهر می رسی، نصف روز معطل می شوی، با مسؤل انباری که بار، آنجا خالی می شود، دوست می شوی، او از اهل سنت است، نهار مهمان او می شوی، بعد از صرف نهار او به تو می گوید: «برادر! چرا نام غیر خدا را روی کامیون خود نوشته ای؟ مگر نمی دانی این کار، شرک است؟ این خرافه پرستی است! تو باید فقط از خدا یاری بطلبی و فقط او را صدا بزنی. تو چرا یک پارچه سبز رنگ را می بوسی و بر چشم می گذاری؟ این کارها همه اش گناه است!».

از این سخن او تعجب می کنی، می فهمی که او همانند وهابیت فکر می کند،

وهابی ها تبرک و توسل را قبول ندارند و آن را شرک می دانند. تو یک راننده هستی، اطلاعات زیادی نداری که پاسخ او را بدهی، برای همین سکوت می کنی، بعد از ساعتی بار کامیون تخلیه می شود و تو به سوی وطن خودت حرکت می کنی.

از چندین نفر سوال می کنی، اما تو به دنبال جوابی هستی که بتوانی آن را به آن وهابی بگویی تا این که آن شب بارانی، مهمان من شدی و ماجرای خودت را بیان کردی.

من از تو خواستم تا صدایم را ضبط کنی و بارها به آن گوش کنی تا مطالب را به خوبی به حافظه ات بسپاری، من آن شب برای توده دقیقه سخن گفتم و تو با دقت به سخنانم توجه کردی و بعضی مطالب مهم را یادداشت نمودی.

نزدیک زاهدان هستی، تو بیش از هزار کیلومتر رانندگی کرده ای، توده ها بار سخنان مرا گوش کرده ای. دیگر آماده گفتگو با آن وهابی هستی!

آفرین بر غیرت تو! آفرین!

وقتی به انبار می رسی، مسؤول انبار تو را به نهار دعوت می کند، تو هم دعوتش را می پذیری، بعد از صرف نهار، گفتگوی شما آغاز می شود و تو چنین سؤل می کنی:

-- برادر! من شنیده ام که شما سخنان خلیفه دوم، عُمر بن خطاب را بیش از سخن پیامبر قبول دارید؟

-- چطور مگر؟

-- پیامبر ازدواج موقت را حلال کرد، اما عُمر آن را حرام شمرد، شما تا امروز سخن عُمر را بر سخن پیامبر برتری می دهید.

ص: 49

-- آری. این سخن درست است. ما به نظرات سیدنا عمر احترام زیادی می گذاریم.

-- برادر! یادت هست دفعه قبل که مهمان تو بودم، توسل را خرافه پرستی و بت پرستی خواندی.

-- بله. توسل و کمک خواستن از غیر خدا، شرک است.

-- برادر! من شنیده ام که شما کتاب «صحیح بخاری» را بهترین کتاب خود بعد از قرآن می دانید. در جلد چهارم این کتاب صفحه 209 ماجرای عجیب ذکر شده است.

-- بله. ما هر آنچه در کتاب «صحیح بخاری» آمده است، قبول داریم. حالا بگو بدانم این ماجرا چیست؟

-- برادر! این ماجرا ثابت می کند که خلیفه دوم هم خرافه پرست بوده است و به خدا شرک ورزیده است!

-- این چه حرفی است که تو درباره سیدنا عمر می زنی!

-- ببین در صحیح بخاری آمده است که یک سال در مدینه قحطی شد، عمر همراه با مردم دست به دعا برداشت و چنین دعا کرد: «إِنَّا نَتَوَسَّلُ إِلَيْكَ بِعَمِّ نَبِيِّكَ»: خدایا ما به عموی پیامبر تو، توسل می جوئیم.

-- منظور تو از عموی پیامبر، عباس است؟

-- آری، در آن زمان، پیامبر از دنیا رفته بود ولی عباس، عموی پیامبر زنده بود، خلیفه شما به عموی پیامبر توسل جسته است. اگر توسل، شرک است، پس خلیفه شما هم مشرک است! (1)

اینجا دیگر آن وهابی سکوت می کند، چیزی نمی گوید، تو به آرامی گفتگو را ادامه می دهی: وقتی خلیفه دوم به عموی پیامبر توسل می جوید، پس توسل

ص: 50

1- . أن عمر بن خطاب كان إذا قحطوا استسقى بالعباس بن عبد المطلب فقال: اللهم إنا كنا نتوسل إليك بنينا فتنسقيننا وإنا نتوسل إليك بعمة بنينا فاسقنا: صحيح البخاری ج 2 ص 16، عمده القاری ج 7 ص 32، المعجم الأوسط ج 3 ص 49، كنز العمال ج 13 ص 516.

جستن به علی اصغر علیه السلام اشکال ندارد، علی اصغر، فرزند نوه پیامبر است، او شیرخواره ای است که به دست دشمنان، مظلومانه شهید شده است، مقام شهید که از مقام هر کس دیگری بالاتر است!

توبه یاد داری که او بوسیدن پرچم سبز علی اصغر علیه السلام را گناه می دانست، اکنون وقت آن است گفتگوی دیگری را آغاز کنی:

-- برادر! آیا تو قرآن را قبول داری؟

-- این چه سوالی است می پرسی؟ من مسلمان هستم و قرآن را کلام خدا می دانم.

-- برادر! آیا آیه 96 سوره یوسف را خوانده ای؟ آنجا که برادران یوسف به مصر می آیند و برادر خود را می شناسند، یوسف به آن ها می گوید: «پیراهن مرا نزد پدرم ببرید تا او به چشمان خود بمالد که به اذن خدا بینا خواهد شد».

-- آری. من این آیه را خوانده ام.

-- برادر! وقتی پدر یوسف، پیراهن یوسف را به چشم خود گذاشت چه اتفاقی افتاد؟

-- قرآن می گوید: چشم او بینا شد.

-- به راستی چرا یوسف پیراهن خود را فرستاد؟ حتماً در این پیراهن اثری بوده است. قرآن می گوید که پیراهن یوسف به اذن خدا شفا می دهد. چطور وقتی یعقوب پیراهنی را به صورت می کشد و شفا می گیرد شرک نیست؛ اما اگر من پرچم علی اصغر را ببوسم، شرک و خرافه پرستی است؟

سخن به اینجا که می رسد، بار دیگر او سکوت می کند، فرصت را غنیمت می شماری و ادامه می دهی: یعقوب پیامبر خدا بود، او پیراهن پسرش یوسف را

ص: 51

به چشم گذاشت و آن را بوسید و چشمش بینا شد، چطور شده است که کار یعقوب با یکتا پرستی منافات ندارد، اما کار من که پرچم پسر نوه پیامبر را می بوسم، بت پرستی است؟

کار یعقوب، همان تبرک است، من هم به تبرک باور دارم، من پرچم عزای شهیدان کربلا را بر چشم می کشم، اگر کربلا نبود، امروز از اسلام هیچ اثری نبود، من این پرچم را بر چشم می کشم، این عشق زندگی من است.

ص: 52

توزنی مسیحی هستی. از آمریکا به هند مهاجرت کرده ای، در همسایگی تو، گروهی از شیعیان زندگی می کنند، تو نمی دانی ماجرای کربلا- برای چه روی داد، تو فقط شنیده ای که دو گروه با هم جنگ کردند، فکر می کنی که این جنگ هم مثل جنگ های دیگر بر سر حکومت بوده است، یزید می خواسته حکومت کند، حسین علیه السلام با حکومت او در افتاده است و سرانجام به دستور یزید کشته شده است.

روز عاشورا که می رسد، صدای روضه را می شنوی، همسایگان تو گریه می کنند و بر سینه می زنند، تصمیم می گیری به مجلس آنان بروی، در آنجا مصیبت علی اصغر علیه السلام خوانده می شود و تو به فکر فرو می روی و با خود می گویی: شهدای کربلا در جنگ شرکت کرده اند، اما این شیرخواره که نمی خواست با کسی بجنگد، پس چرا او را با بی رحمی شهید کردند؟ چرا به او

قطره ای آبی ندادند؟ مگر او چقدر آب می خواست؟ سوالات تو ادامه پیدا می کند، همه حادثه کربلا یک طرف، شهادت علی اصغر علیه السلام یک طرف!

سرانجام به این نتیجه می رسی که حق با مکتب شیعه است، برای همین رو به همسایگان خود می کنی و می گویی: من می خواهم مسلمان شوم و پیرو حسین علیه السلام گردم، من به حقیقت دین شما پی بردم، دینی که این گونه مردانی را تربیت می کند حق است، وقتی فهمیدم حسین علیه السلام برای حفظ اسلام، شیرخواره خود را هم فدا می کند، دیگر یقین کردم که حق با اوست».

این سخن را می گویی و سپس با راهنمایی همسایگان، شیعه می شوی.

آری، علی اصغر آخرین سرباز حسین علیه السلام بود که با شهادت مظلومانه اش،

حقیقت عاشورا را اثبات کرد. (1)

وقتی از علی اصغر علیه السلام سخن می گویم مظلومیت اهل بیت علیهم السلام را برای جهانیان بازگو کرده ام.

زمانی که از آن شیرخواره نام می برم، حقیقت امام حسین علیه السلام را به تصویر می کشم.

هنگامی که از آخرین سرباز کربلا سخن می گویم، عشق امام حسین علیه السلام به یکتاپرستی را بیان کرده ام، حسین علیه السلام همه هستی اش را در راه خدا فدا کرد، او علی اصغرش را هم در این راه قربانی نمود تا دین خدا باقی بماند.

وقتی من از علی اصغر علیه السلام می نویسم از جاودانگی مکتب کربلا نوشته ام.

ص: 54

نام علی اصغر علیه السلام بر پیشانی تاریخ حک شده است و چهار ویژگی را ثابت می کند: مظلومیت، حقانیت، عشق و جاودانگی. هر کس با علی اصغر علیه السلام آشنا شود، می داند امام حسین علیه السلام مظلوم بود، بر حق بود، عاشق خدا بود و راه او برای همیشه جاودانه است. آری، شهادت علی اصغر علیه السلام جلوه گاهی از چهارسوق عشق است.

ص: 55

نزدیک چهل روز از روز عاشورا می گذرد، «اربعین» نزدیک است، تو روحانی هستی و اهالی یک روستا از تو دعوت کرده اند تا برای آنان سخنرانی کنی، آنان هر سال در اربعین مراسم عزاداری دارند، آنان یاد امام حسین علیه السلام را زنده نگاه می دارند.

وقتی تو به آنجا می رسی، به خانه ریش سفید روستا می روی، تو هر سال در خانه او اقامت می کنی، وقتی نگاه به چهره میزبان خودت می کنی، متوجه می شوی که او غم و اندوهی بزرگ دارد، ابتدا چیزی نمی گویی، ساعتی که می گذرد خودت سوال می کنی که چه شده است؟ چرا ناراحت هستید؟

قطرات اشک از چشمان او جاری می شود و پاسخ می دهد: «بچه من سخت مریض شده است، دیگر از او ناامید شده ایم». آن زمان، در آن روستا، نه پزشکی بود و نه در آن وقت شب، وسیله ای پیدا می شد که کودک را به شهر ببرند.

میزبان تو، سال ها برای اهل بیت علیهم السلام زحمت کشیده است، وقت آن است که

دست به دعا برداری و شفای بچه او را طلب کنی. به او می گویی: «همین الان یک مجلس روضه تشکیل می دهیم و دعا می کنیم، ان شاءالله بچه شما شفا می گیرد».

مجلس برقرار می شود، تو روضه علی اصغر علیه السلام می خوانی، مجلس حال و هوای دیگر می گیرد، دست به دعا برمی داری و سه بار می گویی:

«إلهی بِدَمِ الْمَظْلُومِ».

خدایا! تو را به خون آن شهید مظلوم قسم می دهم.

و سپس شفای آن کودک را از خدا می خواهی.

همه «آمین» می گویند، نور امید در دلت روشن می شود. مجلس تمام می شود. آن شب تو می خوابی. فردا صبح، میزبان را می بینی که خیلی خوشحال است، او به تو خبر می دهد که بچه اش شفا گرفته است، آن بچه را پیش تو می آورند می بینی که چشمانش را باز کرده است و لبخند می زند و هیچ نشانه ای از بیماری ندارد. (1)

ص: 57

تورا به نام «حاج مرزوق حائری» می شناسند، تو مدت ها در کربلا زندگی می کردی و در آنجا به زبان فارسی و عربی نوحه می خواندی، در سال 1270 هیأتی از تو دعوت می کند که به تهران هجرت کنی، تو قبول می کنی و به تهران می آیی و سال های سال در آنجا مدّاحی می کنی.

تو پایه گذار بسیاری از سنت های عزاداری هیأت های تهران می شوی. همه می دانند که سبک سینه زنی سنتی، یادگاری از توست.

سال ها می گذرد، مردم به تو علاقه زیادی دارند. نوای تو، جزئی از هویت آنان شده است، وقتی ماه محرم می شود، نوای تو شوری بر پا می کند....

کم کم سالخورده می شوی، به بیماری سختی گرفتار می شوی، پزشکان تورا از روضه خواندن منع می کنند، تو در بستر بیماری افتاده ای. مردم برای عیادتت می آیند.

روزی از روزها که در بستر هستی، در آتش تب می سوزی، بیدار هستی، خواب به چشم تو نمی آید، تشنه هستی، توسته دختری که از تو پرستاری

می‌کنند، صدا می‌زنی: «فاطمه! مقداری آب به من بده». گویا دخترت صدایت را نمی‌شنود، ناگهان می‌بینی که خانمی در کنار بستر تو حضور پیدا می‌کند، صدا به دختر دیگر خود می‌زنی: «مرضیه! مقداری آب به من بده». دخترت صدای تو را نمی‌شنود، اما آن خانم در کنار توست، دختر سوم خود را صدا می‌زنی: «راضیه»، اما او هم صدای تو را نمی‌شنود.

در این هنگام آن خانم به تو می‌گوید: «سه بار مرا صدا زدی! چه می‌خواهی؟ اینجاست که می‌فهمی که حضرت فاطمه علیهاالسلام به عیادت آمده است، چنین جواب می‌دهی: «بانوی من! من حیا می‌کنم از شما آب طلب کنم». بانو در جواب به تو می‌گوید: «حاج مرزوق! یک عمر تو برای ما نوکری کردی، حالا وقتش است ما جواب بدهیم».

تو سرت را پایین می‌گیری، بانو می‌گوید: «می‌دانم که تشنه هستی». سپس از زیر چادر ظرف آبی را بیرون می‌آورد، تو از آن آب می‌نوشی، هرگز آبی چنین گوارا ندیده بودی، وقتی آب را می‌خوری، طبق عادتت که داشتی می‌گویی:

«صلی اللہ علیک یا ابا عبد اللہ، فدای لب های تشنه ات حسین!».

تو از حسین علیه السلام یاد می‌کنی، بانو را به یاد کربلا و مصیبت های آن انداختی، بانو آرام گریه می‌کند و به تو می‌گوید: «حاج مرزوق! دلم گرفته است، برایم روضه بخوان». پاسخ می‌دهی: «بانوی من! با این که پزشکان گفته اند روضه نخوانم ولی چون شما امر می‌کنید، چشم. چه روضه ای بخوانم؟» بانو در پاسخ می‌گوید: «برایم روضه علی اصغر را بخوان».

اینجا کربلاست، روز عاشورا، حسین علیه السلام، غریبانه، تنها و تشنه در وسط

میدان ایستاده است، او از پشت پرده اشک، به یاران شهید خود نگاه می کند. همه پر کشیدند و رفتند، همه یاران او که در خاک و خون غلطیده اند، چه با وفا بودند و صمیمی!

طنین صدای حسین علیه السلام در دشت کربلا می پیچد: «آیا یار و یآوری هست تا مرا یاری کند؟» (1).

هیچ جوابی نمی آید. کوفیان، سر خود را پایین گرفته اند. آری! دیگر هیچ خداپرستی در میان آنها نیست. اینان همه عاشقان دنیا هستند!

نگاه کن! سپاه کوفه گریه می کنند. آخر شما چه مردمی هستید که بر غریبی حسین اشک می ریزید. آخر این چه معنایی است؟ غربت امام، آن قدر زیاد است که دل دشمن را هم برای لحظاتی به درد آورده است. نمی دانم برای چه امام به سوی خیمه ها بر می گردد.

صدای «آب، آب» در خیمه ها پیچیده است. همه، تشنه هستند، اما این دشت

ص: 60

1- . لَمَّا رَأَى الْحُسَيْنَ أَنَّهُ لَمْ يَبْقَ مِنْ عَشِيرَتِهِ وَأَصْحَابِهِ... هَلْ مِنْ مَوْحِدٍ؟ هَلْ مِنْ مَغِيثٍ؟ هَلْ مِنْ مَعِينٍ؟...: مثير الأحران، ص 70 .

دیگر سقایی ندارد. عباس کنار علقمه به خاک و خون افتاده است.

خدای من! شیرخواره کربلا، علی اصغر از تشنگی بی تاب شده است!

امام، خواهر را صدا می زند: «خواهرم، شیرخواره ام را بیاور!». (1)

علی اصغر، بی تاب شده است. زینب نزد رباب می آید، اشک در چشمان رباب حلقه زده است، تشنگی علی اصغر، دل رباب را به درد آورده است، لب های رباب هم تشنه آب است، او هیچ شیری ندارد تا به شیرخواره اش بدهد. زینب علی اصغر را از رباب می گیرد و در آغوش می فشارد و روی دست برادر قرار می دهد.

امام شیرخواره خود را در آغوش می گیرد، او را می بوید و می بوسد: «عزیزم! تشنگی با تو چه کرده است».

امام حسین علیه السلام، علی اصغر را به میدان می برد تا شاید از دل سنگ این مردم، چشمه عاطفه ای بجوشد! شاید این کودک سیراب شود!

او طاقت دیدن تشنگی علی اصغر را ندارد. اکنون امام در وسط میدان ایستاده است. در دور دست سپاه، همه از هم می پرسند که حسین علیه السلام چه چیزی را روی دست دارد. آیا او قرآن آورده است؟

امام فریاد بر می آورد: «ای مردم! اگر به من رحم نمی کنید، به کودکم رحم کنید، آیا نمی بینید که چگونه بی تابی می کند؟». (2)

این بی تابی علی اصغر چیست که امام از آن سخن می گوید، علی اصغر از شدت تشنگی، زبانش را پی در پی بیرون می آورد.

عمرسعد با نگرانی، سپاه کوفه را می بیند که تاب دیدن این صحنه را ندارند. آری! امام حجت دیگری بر کوفیان آشکار می کند. علی اصغر با دستان کوچکش بر همه قلب ها چنگ زده است. چه کسی به این صحنه پایان خواهد

ص: 61

1- . فارتفعت أصوات النساء بالعويل، فتقدم إلى باب الخيمة، وقال لزینب: ناولینی ولدی الصغیر حتی أودعه»: بحار الأنوار، ج 45، ص 46.

2- . فالتفت الحسين فإذا بطفلٍ له يبكي عطشاً، فأخذته علی یده وقال: یا قوم، إن لم ترحمونی فارحموا هذا الطفل...»: تذکره الخواص، ص 252.

داد؟ سکوت است و سکوت!

امام با این مردم سخن می گوید، عمرسعد به حَرَمَلَه اشاره ای می کند، هنوز امام سخن می گوید که حَرَمَلَه تیری در کمان می گذارد. او زانو می زند. سپاه کوفه با همه قساوتی که در دل دارند چشمانشان را می بندند و تیرها می شود. خدای من چه می بینم، خون از گلوئی علی اصغر می جوشد. (1)

اینک این صدای گریه امام است که به گوش می رسد، او چنین می گوید: «خدایا! تحمّل این مصیبت ها بر من آسان است، زیرا می دانم تو شاهد هستی». (2)

این چه صحنه ای است که می بینی؟ امام چه می کند؟ او دست خود را زیر گلوئی علی اصغر علیه السلام می گیرد و خون ها را به سوی آسمان می پاشد، همه از این کار امام تعجب می کنند.

امام اشک در چشم دارد و خون گلوئی فرزندش را به آسمان می پاشد، حتی یک قطره از آن خون به زمین بر نمی گردد، اگر آن خون به زمین بریزد، عذابی سهمگین نازل خواهد شد. (3)

اکنون صدایی میان زمین و آسمان طنین می اندازد: «ای حسین! شیرخواره خود را به ما بسپار که در بهشت از او پذیرایی می کنیم». (4)

آری، این مصیبت آن قدر برای امام سخت است که از آسمان برای او این ندا می آید، فقط و فقط در این مصیبت، پیام تسلیت از آسمان برای امام آمد.

اکنون امام پیکر شیرخواره اش را در آغوش می گیرد، او به سوی پشت خیمه گاه حرکت می کند، سپس از اسب پیاده می شود، قبر کوچکی با غلاف شمشیرش حفر می کند و بر پیکر فرزندش نماز می خواند، سپس او را به خاک می سپارد. (5)

ص: 62

- 1- . جاء سهم فأصاب ابناً له معه في حجره، فجعل يمسح الدم عنه ويقول: اللهم احكم بيننا وبين قوم دعونا لينصرونا فقتلونا: تاريخ الطبری، ج 5، ص 389؛ تهذيب الكمال، ج 6، ص 428، الرقم 1323؛ سير أعلام النبلاء، ج 3، ص 309، الرقم 48؛ المنتظم، ج 5، ص 340؛ مروج الذهب، ج 3، ص 70 وفيه الدعاء فقط؛ أنساب الأشراف، ج 3، ص 407.
- 2- . هون علی من نزل بی انه بعين الله: بحار الانوار ج 45 ص 46، اللهوف ص 69.
- 3- . فبینما هو كذلك إذ رماه حرمله بن الكاهل بسهم فحره، فأخذ الحسين دمه فجمعه ورمى به نحو السماء، فما وقعت منه قطره إلى الأرض: الأمالی للشجری، ج 1، ص 171 .
- 4- . فنودی من الهوا: دعه یا حسین؛ فإن له مرضعاً في الجنة: تذکره الخواص، ص 252.
- 5- . وحفر له بسيفه وصلى عليه ودفنه: مطالب السؤل فی مناقب آل الرسول ع لمحمد بن طلحه الشافعی ص 389.

خدا می داند در آن لحظات، رُباب (مادرِ علی اصغر) چه حالی داشته است!

مادر به فدایت!

چرا به تو آب ندادند؟ چرا تو را لب تشنه شهید کردند؟

علی اصغرم! چرا مرا تنها گذاشتی و پر کشیدی؟

تو آخرین امید پدر بودی!

تو آخرین سرباز کربلا بودی!

وقتی که آن تیر گلولی تو را برید، چگونه فرشتگان آسمان طاقت آوردند؟ مگر گناه تو چه بود؟ تو که توان جنگ نداشتی، تو که نمی توانستی از خودت دفاع کنی.

تیر سه شعبه فقط به گلولی تو نشست، بلکه این تیر به قلب پیامبر و علی و فاطمه علیهم السلام نشست.

علی اصغرم! آب همیشه به یاد تو خواهد ماند و از گلولی خشک تو، شرمنده خواهد بود...

اگر من همه امکانات مادی را داشته باشم و غرق در ثروت باشم، باز هم غم فردا و رنج آینده را با خود دارم، بنای این دنیا بر کوچ است، هیچ چیز ثابت نمی ماند.

این حقیقت زندگی دنیا است، ترس جدایی از این نعمت ها، وجود مرا می سوزاند، کسی با داشتن همه دنیا باز به آرامش نمی رسد، در بهار، ترس از پاییز همراه من است، در متن خوشی های دنیا، فردای جدایی در انتظار من است، زندگی، چیزی جز یک سفر نیست، باید گذاشت و گذشت. مرگ در کمین است و وقتی فرا برسد باید همه این ها را گذاشت و با دست خالی از اینجا رفت، هیچ کس نتوانسته است جز یک کفن، چیز دیگری با خود ببرد.

من با امکانات دنیا به آرامش نمی رسم! من از خدا می خواهم که در دنیا به من آرامش بدهد، در دل من بی نیازی قرار دهد، به جایی برسم که حتی با رنج ها و سختی ها، آرام باشم، سختی ها را نشانه مهربانی دوست بدانم، این گونه است که من به «بهشت نقد» رسیده ام! همین دنیا، برای من بهشت

می شود و من به آرامش می رسم!

افراد زیادی را دیده ام که همه امکانات را دارند ولی روی آرامش را ندیده اند، در عمق وجود آنان، رنج، ریشه دوانده است، در ظاهر ثروتمندند اما باطن آنان در فقر است، دنیا همانند آب دریاست، هر چه می نوشند، بیشتر تشنه می شوند، فریاد تشنگی از وجودشان بلند است و این تشنگی، امان آنان را بریده است.

از خدا می خواهم غنای باطن به من بدهد، کاری کند که من حقیقت دنیا را بشناسم و از آن دل بکنم، آن وقت است که در اوج سختی ها، آرام هستم.

این درس بزرگی است که حماسه کربلا- به من می دهد، وقتی تیر حرمله، گلوی علی اصغر علیه السلام را پاره کرد، امام حسین علیه السلام چنین با خدا مناجات می کند: «خدایا! تحمل این مصیبت ها بر من آسان است، زیرا می دانم تو شاهد هستی».(1)

آری، آنچه رنج را برمی دارد، راحتی دنیا نیست، هیچ کس با دنیا به آرامش نرسیده است، آرامش در این است که قلب انسان همچون قلب امام، چنان بزرگ شود که مصیبت ها را چون در راه خداست، آسان ببیند.

ص: 65

مردم تو را بیشتر به نام «آیت الله کمپانی» می شناسند، تو در حوزه علمیه نجف، شاگردان زیادی داری و مقام علمی تو برای همه روشن است، با بیشتر علوم اسلام آشنایی داری، تو به زبان فارسی و عربی، شعر می سرایی و هنر خویش را در راه دفاع از اهل بیت علیهم السلام به کار می گیری.

شبی از شب ها از حرم حضرت علی علیه السلام به خانه برمی گردی، به اتاق خودت می روی، ماه محرم نزدیک است، خودت هم نمی دانی چه می شود که به یاد مصیبت علی اصغر علیه السلام می افتی، ذوق تو می شکفتد و شعری به زبان عربی می سرایی:

فَمَا رَمَاهُ إِذْ رَمَاهُ حَرَمَلَه

وَ إِنَّمَا رَمَاهُ مَن مَّهَدَ لَهُ

سَهْمٌ أَتَى مِنْ جَانِبِ السَّقِيفَه

وَقَوْسُهُ عَلَى يَدِ الْخَلِيفَه

«آیا حرمله به گلولی علی اصغر علیه السلام تیر زد؟ نه. تیر را کسی به سوی او رها کرد که زمینه ساز ظلم و ستم بود، تیری که گلولی او

را برید از طرف سقیفه آمد، تیر از کمانی رها شد که دست خلیفه بود».

اکنون می‌خواهم بدانم ماجرای «سقیفه» چیست؟

وقتی پیامبر از سفر حج به سوی مدینه باز می‌گشت، جبرئیل در غدیر خم بر او نازل شد و از او خواست تا ولایت علی علیه السلام را برای مردم اعلام کند.

پیامبر در آن صحرا توقف کرد و دستور داد تا همه در آنجا جمع شوند، سپس علی علیه السلام را نزد خود فرا خواند و دست او را گرفت و فرمود: «مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَهَذَا عَلِيٌّ مَوْلَاهُ؛ هر کس من مولای او هستم این علی، مولای اوست» (1).

سپس پیامبر از همه مردم خواست تا با علی علیه السلام بیعت کنند، اولین کسانی که با آن حضرت پیمان بستند، ابوبکر و عمر بودند، آنان در هنگام بیعت چنین گفتند: «خوشا به حال تو ای علی! به راستی که تو، مولای ما و مولای همه مردم شدی» (2).

ولی آنان چقدر زود همه چیز را فراموش کردند و پیمان خود را شکستند...

نزدیک به هفتاد روز از «غدیر خم» گذشته بود، پیامبر از دنیا رفته بود، گروهی زیادی در «سقیفه» جمع شدند، سقیفه باغی در کنار شهر مدینه بود.

در آنجا شوری برپا شده بود، ابوبکر و عمر از راه رسیدند، ابوبکر جلورفت و چنین سخن گفت: «ای مردم مدینه! ما از نزدیکان پیامبر هستیم. بیاید خلافت ما را قبول کنید، ما قول می‌دهیم که هیچ کاری را بدون مشورت شما انجام ندهیم» (3).

ص: 67

1- بصائر الدرجات ص 97، قرب الإسناد ص 57، الکافی ج 1 ص 294، التوحید ص 212، الخصال ص 211، کمال الدین ص 276، معانی الأخبار ص 65، مسند أحمد ج 1 ص 84، سنن ابن ماجه ج 1 ص 45، سنن الترمذی ج 5 ص 297، المستدرک للحاکم ج 3 ص 110، مجمع الزوائد ج 7 ص 17.

2- فقال له عمر: بخ یخن یابن أبی طالب، أصبحت مولای... روضه الواعظین ص 350، الإرشاد ج 1 ص 177، العمده ص 195.

3- وأنتم یا معشر الأنصار! من لا ینکر فضلکم فی الدین ولا سابقتهم العظیمه فی الإسلام، رضیکم اللہ أنصارا لدینه ورسوله... تاریخ الطبری ج 3 ص 218، الکامل فی التاریخ ج 2 ص 12 و 13.

در این میان یکی از جا برخاست و گفت: «نزدیکان پیامبر، بیش از ما شایستگی خلافت را دارند».(1)

این سخن همه را به فکر فرو برد، باید خلافت را به نزدیکان پیامبر سپرد، اما چه کسی از علی علیه السلام به پیامبر نزدیک تر است؟ مگر پیامبر او را برادر خود خطاب نمی کرد؟ مگر در روز غدیر، پیامبر او را به عنوان جانشین خود معرفی نکرد؟ کاش یک نفر مردم را به یاد سخنان پیامبر می انداخت.

اینجا بود که عُمَر برخاست تا برای مردم سخن بگوید، سخن او کوتاه و مختصر بود: «ای مردم، بیایید با کسی که از همه ما پیرتر است بیعت کنیم».(2)

به راستی منظور عُمَر که بود؟ آیا سن زیاد، می تواند ملاک انتخاب خلیفه باشد؟ چرا باید سنت های غلط روزگار جاهلیت زنده شود؟ سخن عُمَر ادامه پیدا می کند: «بیایید با ابوبکر بیعت کنیم».(3)

همه نگاه ها به سوی آن دو خیره می شود. عُمَر به سوی ابوبکر می رود و می گوید: «تو بهترین ما هستی، دست را بده تا با تو بیعت کنم».

عُمَر دست ابوبکر را می گیرد و می گوید: «ای مردم! با ابوبکر بیعت کنید».(4)

مردم با ابوبکر به عنوان خلیفه بیعت می کنند و این گونه بنای ظلم و ستم بر اهل بیت علیهم السلام گذاشته می شود.

چند روز از ماجرای «سقیفه» می گذرد، صدای هیاهویی به گوش می رسد، چه خبر شده است؟ آنجا خانه ای است، گروه زیادی در آنجا جمع شده اند، چرا هیزم ها را در کنار آن خانه قرار می دهند؟

ص: 68

1- . فلما رأى بشير بن سعد الخزرجي ما اجتمعت عليه الأنصار من أمر سعد... وكان حاسداً له وكان من سادة الخزرج...: شرح نهج البلاغه ج 6 ص 9، بحار الأنوار ج 28 ص 345.

2- . فقلت والجمع يسمعون: ألا أكبرنا سنناً وأكثرنا ليناً: بحار الأنوار ج 30 ص 291.

3- . فهلّموا إلى عُمَر فبايعوه، فقالوا: لا، فقال عمر: فلم؟ فقالوا: نخاف الإثرة...: كنز العمال ج 5 ص 652 وراجع تاريخ الطبری ج 3 ص 218، الكامل في التاريخ ج 2 ص 12 و 13، الإمامة والسياسة ج 1 ص 21.

4- . فكثّر اللّغظ وارتفعت الأصوات، حتّى فرقت من الاختلاف، فقلت: ابسط يدك يا أبا بكر، فبسط يده فبايعته...: صحيح البخارى ج 6 ص 2505، مسند أحمد ج 1 ص 123، صحيح ابن حبان ج 2 ص 148 و ص 155.

چرا یک نفر شعله آتش در دست گرفته است؟ چرا او فریاد می زند: «این خانه و اهل آن را در آتش بسوزانید».

او نزدیک تر می آید و هیزم ها را آتش می زند؟ خدای من! آتش زبانه می کشد. چرا او می خواهد اهل این خانه را بسوزاند؟ مگر اهل این خانه چه کار کرده اند که سزایشان سوختن است؟

یکی جلو می آید، به آن مردی که هیزم ها را آتش زد می گوید:

-- ای عُمَر! در این خانه، فاطمه، حسن و حسین هستند.

-- باشد، هر که می خواهد باشد، من این خانه را آتش می زنم. (1)

اکنون برای من روشن می شود که اینجا خانه فاطمه علیهاالسلام است. چرا می خواهند خانه دختر پیامبر را آتش بزنند؟

این حکومت، یک قاضی بیشتر ندارد، آن قاضی هم عُمَر است. او فتوایی عجیب داده است: «برای حفظ اسلام، سوزاندن این خانه واجب است».

این چه فتوایی است؟ چرا بیشتر مردم با سکوت خود، این حکومت را تأیید می کنند؟ چقدر این مردم بی وفا شده اند، چرا این مردم، این قدر زود عهد و پیمان خود را شکستند و برای آتش زدن این خانه هیزم آوردند؟

آتش زبانه می کشد، فاطمه علیهاالسلام پشت در ایستاده است، عُمَر جلو می آید، او لگد محکمی به در می زند. فاطمه علیهاالسلام بین در و دیوار قرار می گیرد، صدای ناله اش به آسمان می رود....

عُمَر در را فشار می دهد، صدای ناله فاطمه علیهاالسلام بلندتر می شود. میخ در که از

ص: 69

1- .والذی نفس عمر بیده، تخرجنّ أو لأحرقنّها علی من فیها، فقیل له: یا أبا حفص، إنّ فیها فاطمه! قال: وإن! الغدير ج 5 ص 372، الإمامه والسیاسة ج 1 ص 19.

این آغاز ظلم و ستمی است که بر اهل بیت علیهم السلام روا شد، حکومتی که بعد از پیامبر روی کار آمد، بنای ظلم و ستم بر خاندان پیامبر را گذاشت، ظلم و ستمی که حد و اندازه نداشت....

اگر آن روز، در خانه فاطمه علیها السلام را آتش نمی زدند، اگر آن روز دختر پیامبر را با تازیانه نمی زدند، کسی جرأت نمی کرد در کربلا، تیر به گلوی علی اصغر علیه السلام بزند....

آری، تیری که گلوی علی اصغر علیه السلام را برید از طرف سقیفه آمد، تیر از کمانی رها شد که دست خلیفه بود!

ص: 70

1- . فضرِبَ عمرُ البَابِ بِرِجْلِهِ فَكَسَرَهُ، وَكَانَ مِنْ سَعْفٍ، ثُمَّ دَخَلُوا فَأَخْرَجُوا عَلِيًّا مَلِيئًا...: تفسیر العیاشی ج 2 ص 67، بحار الأنوار ج 28 ص 227؛ عصر عمر فاطمه خلف الباب، ونبت مسمار الباب فی صدرها، وسقطت مریضه حتی ماتت: مؤمر علماء بغداد ص 181.

زیارت عاشورا، یادگاری از امام صادق علیه السلام است، آن حضرت این زیارت را به یاران خود یاد داد و به آنان گوشزد کرد که اگر آن را هر روز بخوانند، به آنان ثواب دو هزار حجّ می دهد.

شیعه واقعی با زیارت عاشورا، انس دارد و با پیام های آن آشناست، زیارت عاشورا به ما یاد می دهد که هرگز سقیفه را فراموش نکنیم، از یاد نبریم که همه مصیبت های کربلا از سقیفه آغاز شد، گلوی علی اصغر در روز سقیفه هدف تیر قرار گرفت.

اکنون گوشه هایی از زیارت عاشورا را در اینجا می نویسم:

سلام بر تو ای حسین!

سلام ای که در کربلا غریب ماندی و همه یاران تو شهید شدند.

ای تنها مانده در غربت و تنهایی!

سلام بر تو و همه یاران باوفای تو!

ص: 71

سلام من بر تو جاودانه باد، تا آن دم که زنده ام.

سلام من به تو تا روز قیامت...

لعنت خدا بر کسانی باد که بنای ظلم و ستم بر شما را نهادند و حقّ شما را غصب کردند، لعنت خدا بر کسانی که خون شما را ریختند، خدا لعنت کند کسانی که شرایط را برای کشتن شما فراهم نمودند. من از همه آنان و پیروان آنان بیزار هستم.

حسین جان! من با هر کس که با شما دوست باشد، دوست هستم و با هر کس که دشمن شما باشد، دشمن هستم. ما تا روز قیامت بر این عقیده خواهیم بود...

حسین جان!

هیچ سعادتى بالاتر از این نیست که انسان ها به خدای مهربان، نزدیک و نزدیک تر شوند، من برای نزدیک تر شدن به خدا، دو کار انجام می دهم:

اول: محبت تو را در قلب خویش دارم.

دوم: با دشمنان شما دشمن هستم.

من از همه کسانی که به جنگ تو آمدند بیزارم، من از کسانی که ظلم و ستم به شما را بنا نهادند، بیزار هستم.

آری! سرمایه من برای نزدیک شدن به خدا این دو امر مهم است: محبت شما، برائت از دشمنان شما.

من با دوست شما دوست و با دشمن شما دشمن هستم.

این خدا بود که معرفت شما را به من کرم نمود و مرا با دوستانتان آشنا نمود و در قلب من، بغض دشمنان شما را قرار داد، اکنون از خدا می خواهم تا در دنیا و آخرت مرا با شما قرار بدهد و کاری کند که من در راه شما، ثابت قدم باشم.

ص: 72

از خدا می خواهیم که شفاعت شما را در روز قیامت نصیبم سازد و توفیق دهد تا همراه با حضرت مهدی علیه السلام انتقام خون شما را بگیرم.

خدایا! لعنت کن اولین کسی را که بنای ظلم بر محمد و آل محمد را نهاد.

بار خدایا! من اولین کسی را که در حق محمد و آل محمد ظلم نمود، لعن می کنم. بار خدایا! اولی و دومی و سومی را لعنت کن!

خدایا! معاویه و یزید و ابن زیاد و عُمَرَسعد و بنی امیه را تا روز قیامت لعنت کن!

زیارت عاشورا، جلوه عشق به دوستان خدا و میعادگاه بیزاری از دشمنان خداست! وقتی زیارت عاشورا می خوانی هرگز راه را گم نمی کنی.

این سخن امام رضا علیه السلام چقدر زیباست: «کمال دین در ولایت ما اهل بیت علیهم السلام و بیزاری از دشمنان ماست». زیارت عاشورا، آینه ای است که کمال دین را نشان می دهد. (1)

ص: 73

1- . وروی عن الرضا أنّه قال: کمال الدین ولایتنا والبراءه من عدونا: مستطرفات السرائر ص 266، بحار الأنوار ج 27 ص 58.

همه یارانت شهید شده اند، تو تنها در میدان ایستاده ای، آن طرف، خیمه ها، اشک ها، سوزها، زنان بی پناه، تشنگی! این طرف باران سنگ و تیر و نیزه! جانم به فدایت آقای من! ای حسین غریب!

تیرها بر بدنت فرو می ریزد... خدای من! چه می بینم! سنگی به پیشانی ات اصابت می کند و خون از پیشانی ات جاری می شود. (1)

لحظه ای صبر می کنی، اما دشمن امان نمی دهد و این بار تیری زهر آلود به قلبت می نشیند. (2)

دشمن بار دیگر حمله می کند... تو از اسب با صورت به زیر می آیی، بدن تو از زخم شمشیر و تیر، چاک چاک شده است. سرت شکسته و سینه ات شکافته است و زیانت از خشکی به کام چسبیده و جگرت از تشنگی می سوزد. قلبت نیز، داغ دار عزیزان است...

ص: 74

-
- 1- . فوقف وقد ضعف عن القتال، أتاها حجر علی جبهته هشمها...: مشیر الأحران، ص 73 .
 - 2- . فوقف یستریح وقد ضعف عن القتال،...فأتاها سهم محدّد مسموم له ثلاث شعب، فوقف فی قلبه: مقتل الحسین، للخوارزمی، ج 2، ص 34؛ بحار الأنوار، ج 45، ص 53 .

شمر به سوی تو می آید... آسمان تیره و تار می شود. طوفان سرخی همه جا را فرا می گیرد و خورشید، یکباره خاموش می شود، منادی در آسمان ندا می دهد: «وای حسین کشته شد».(1)

زن ها و بچه ها می فهمند که امام شهید شده است. صدای شیون، همه جا را فرا می گیرد، دشمنان به سمت خیمه ها می آیند و آن ها را آتش می زنند، سکینه همراه با دیگران به سوی قتلگاه پدر می دود، او نزدیک پیکر پدر می شود... او بر روی زمین می افتد و از هوش می رود، او در آن حالت که هست صدایی را می شنود، آن صدا، صدای پدر است:

لَيْتَكُمْ فِي يَوْمِ عَاشُورَا جَمِيعًا تَنْظُرُونِي

كَيْفَ اسْتَشَفَى لِطِفْلِي فَأَبَا أُنْ يَرْحَمُونِي

«ای کاش شما در روز عاشورا بودید و می دیدید چگونه برای علی اصغر آب طلب کردم، اما آنان به من رحم نکردند».(2)

تو شهید شده ای ولی پیام خود را به دخترت سکینه می رسانی، تو از شیعیان می خواهی تا به یاد تشنگی تو باشند و مصیبت علی اصغر علیه السلام را از یاد نبرند.

چه رمز و رازی در این میان است؟ چرا در اینجا، از میان همه شهیدان کربلا فقط از علی اصغر علیه السلام یاد می کنی؟

ص: 75

1- . وینادی فی السماء : قُتِلَ وَاللَّهِ الْحُسَيْنُ بْنُ عَلِيٍّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ...: ینابیع المودّة، ج 3، ص 84 .

2- . المصباح للكفعمی ص 741 .

علی اصغر علیه السلام سند حقاقت تشیع است، تا زمانی که پرچم عزای او بلند است، شیعه جاودانه است.

خون علی اصغر علیه السلام، این مکتب را جاویدان ساخت.

ای حسین!

ما ندای تو را شنیده ایم و با همه وجود، یاد شیرخواره تو را زنده نگاه می داریم!

ارتباط با نویسنده و ارسال نظر: پیامک به شماره 3000 4 5 6 9

همراه نویسنده 0913 261 94 33 سایت نویسنده: www.Nabnak.ir

ص: 76

پی نوشت ها

تصویر

□

ص: 77

تصوير

□

ص: 78

تصوير

□

ص: 79

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر / 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

